

مدرنیته از منظر تا واقعیت

«مدرنیته» مفهومی پیچیده است که نمی‌توان تعریفی جامع از آن به دست داد. در حقیقت دشواری تعریف کلمه «مدرن» از آن جا است که این کلمه همواره در تقابل با دو مفهوم دیگر قرار می‌گیرد، یکی مفهوم «کهنه» و دیگری مفهوم «سنت». از این نظر، گذشت زمان مصداق کلمه «مدرن» را پیوسته تغییر می‌دهد، اما اصل «مدرنیته» به معنای «همواره به پیش رفتن است، و در عین حال، «فراخواندن نو» و کنار گذاردن «کهنه» است. مطالعات فرسنگی در نظر رومی‌ها، کلمه «مدرن» معنای «تازه» داشت، حال آن‌که «کهن» به معنای «آن‌چه به گذشته تعلق دارد» بود. کلمه «مدرن» (modernus) را رومیان نخستین بار در قرن ششم میلادی از روی کلمه (modo) یعنی «به تازگی» ساختند، همچنان‌که کلمه (hodiernus) به معنای «امروزی» را از کلمه (hodie) به معنای «امروز» ساخته بودند. بدین معنا است که هوراس (Horace) و اوید (Ovide) خود را نویسندگانی «مدرن» می‌دانند و از زندگی در زمانه خود شادمان‌اند و از شأن و مقام نویسندگان گذشته نالان. پس از نظر رومیان «مدرن بودن» یعنی آگاهی داشتن نسبت به زمانه خود.

موج درگیری میان «قدیمی‌ها» و «مدرن‌ها» در قرون وسطا تشدید می‌شود. نویسندگانی را می‌یابیم که بر مدرنیسم زمانه شان نسبت به عصر کهن پای می‌فشرند. برای مثال گوتیه مپ در سال‌های میان ۱۱۸۰ و ۱۱۹۲ بر اندیشه مدرنیته ای اصرار می‌ورزد که به گمان او ثمره پیشرفتی یک صد ساله است. به همین نحو تقابل میان «مدرن» و «کهن» در دوران اسکولاستیک نیز در قرن سیزدهم، ادامه می‌یابد. برای مثال، توماس اکونیاس قدیس در برابر افراد متعلق به دو یا سه نسل

پیرتر از خود که در دانشگاه پاریس تدریس کرده‌اند خود را «مدرن» می‌داند. اما در قرون چهاردهم و پانزدهم است که نهضت‌های فکری و هنری ای سر برمی‌آورند که آشکارا خود را مدرن می‌نامند و صراحتاً آنرا در تقابل با آراء و اعمال کهنه قرار می‌دهند. این گونه است که در حوزه‌های فلسفه و کلام، نومیالیست‌هایی همچون دانز اسکات و گیوم دوکام با بریدن از اسکولاستیک ارسطویی، از نوعی «منطق مدرن» و «کلام مدرن» سخن می‌گویند، و هنرمندی چون وازاری (Vasari) به خودآفرین می‌گوید از این که کسی بوده است «که چیزهای مدرن را دوباره زنده کرده است». با رنسانس برای همیشه میان عصر کهن و عصر مدرن حد فاصلی بنیادی کشیده می‌شود. رنسانس عصری است که در آن عهد کهن به تمام و کمال معنای فرهنگ یونانی-رومی غیر مسیحی را می‌یابد.

مشهورترین مجادله‌ای که میان قدیمی‌ها و مدرن‌ها جریان داشت، در پایان قرن هفدهم و آغاز قرن هیجدهم شروع می‌شود. این مجادله عملاً در تمام عصر روشنگری و تا دوران رومانتیسم ادامه می‌یابد و با کتاب *راسین و شکسپیر اثر استاندال* و مقدمه *کرامول اثر ویکتور هوگو*، با پیروزی مدرن‌ها بر قدیمی‌ها پایان می‌گیرد. این مجادله در پایان قرن هفدهم، به خصوص در انگلستان و فرانسه و با آثاری چون *خلط مبحث در باب قدیمی‌ها و مدرن‌ها اثر فونتئل* و *جوه شباهت قدیمی‌ها و مدرن‌ها اثر شارل پرو* به اوج خود می‌رسد. در سال ۱۷۵۴، کشیش تراسون در کتابش *فلسفه قابل اعمال در باب تمام مسائل روح و عقل* می‌نویسد: «مدرن‌ها عمدتاً بر قدیمی‌ها رجحان دارند؛ این قضیه‌ای است در عبارت جسورانه ولی در اصل متواضعانه». مسلماً این رجحان، که تراسون از آن صحبت می‌کند، هنوز کم دوام است، اما از آغاز عصر روشنگری مفهوم «مدرن» با اتکاء به اندیشه «پیشرفت» نیروی چشمگیری می‌یابد، این را می‌توان از خلال عناوین آثار متفکرانی هم چون تورگو نویسنده کتاب *تأملاتی در باب تاریخ پیشرفت روح انسان* یا کندورسه مؤلف ترسیم *تابلوی* از *پیشرفت‌های روح انسان* مشاهده کرد. از نیمه دوم قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، انقلاب صنعتی مقابله دو مفهوم «کهنه» و «مدرن» را از بنیاد تغییر می‌دهد، و مدرنیته همچون مفهوم تازه‌ای وارد قلمرو آفرینش هنری، ذهنیت و آداب می‌شود. کلمه «مدرنیته» را نخستین بار بودلر در ۱۸۶۳ در مقاله‌ای در مورد کنستانتین گیز (Constantin Guys) با عنوان *نقاش زندگی مدرن* به کار می‌برد. به عقیده بودلر «مدرنیته» در وهله اول به معنای تخریب شکل‌های کلیشه‌شده‌ای است که سدره‌راه تحول افکار و آداب هستند. اما بودلر در توجیه ارزش مدرنیته به هیچ چیز دیگری جز مفهوم «حال» توسل نمی‌جوید. در نظر او، «مدرنیته» را باید از مفهوم «مد» (mode) بیرون کشید، او «مد» را «نشانه‌ای از میل به ایده‌آل» می‌داند. به عقیده بودلر مدرن کسی است که صاحب «حافظه حال» است و از عصرش به صورت هنرمندی حاشیه‌ای تجلیل می‌کند. کلمه «مدرن» در آثار بودلر در وهله اول و در غالب موارد به معنای «سوژه مدرن» است. سوژه‌های مدرن در نظر بودلر هنرمندانی هستند که زیبایی مدرن را درک می‌کنند و زیبایی مدرن به نظر او چیزی جز بازنمایی حال نیست. از دیدگاه بودلر نمونه اصلی نقاشی مدرن *تابلوی «مرگ مارا»* اثر داوید است که او آن را نقاشی بر مبنای یک سوژه مدرن می‌پندارد. به گفته بودلر «نقاشی داوید

همچون رمان بالزاک تمامی نکته‌های تاریخی و واقعی را نمایان می‌سازد و به همین دلیل نه تکراری است و نه پیش پا افتاده.

در نظر بودلر کلمه «مدرنیته» از یک فاعل (sujet)، یک فعل و یک مفعول (objet) ترکیب شده است. فاعل همان هنرمند تهنایی است که از تخیلی فعال برخوردار است. فعل آن آزاد ساختن عناصر شاعرانه «مد» است از درون آن و مفعولش در واقع مخلوق فعل هنرمندانه اش است، چون پیشاپیش در اشیاء وجود ندارد. پس در آثار بودلر میان مفهوم «مد» و «مدرن» پیوند و قرابتی وجود دارد، و بدین دلیل است که هابرماس در کتاب **گفتمان فلسفی مدرنیته** می‌نویسد بودلر نخستین کسی است که در نظر او «تجربه زیبایی شناختی و تجربه تاریخی مدرنیته در هم می‌آمیزند». پس غرض بودلر از میان برداشتن قالب‌های هنری کهنه برای ایجاد قالب‌های زیبایی شناختی دیگری است. با برج ایفل، آهن و با لوکوربوزیه، بتون به معرض تماشا گذارده می‌شود و ساختارهای خام جسم با کویسم خلق می‌شود.

بنابراین با بینش زیبایی شناختی بودلر و نگرش شاعرانه جدید آرتور رمبو که در این جمله خلاصه می‌شود: «می‌بایستی مطلقاً مدرن بود»، به اصل محوری مدرنیته می‌رسیم که در این عبارت دیده می‌شود: «حرکتی پیوسته به جلو». اما همان گونه که انسان شناس فرانسوی، ژرژ بالاندیه می‌گوید: «مدرنیته حرکت است به اضافه عدم تعین». به عبارت دیگر مدرنیته حرکتی است که ایده شک، نقد و بحران در بطن آن جای دارد. و از همین «بحران» است که این نگرش تازه انسان مدرن به جهان و به خودش زاده می‌شود، نگرشی که ایده منظم کننده مدرنیته است. می‌توان این نگرش تازه سوژه مدرن را با استفاده از پنج محور مختلف و در عین حال مکمل تعریف کرد:

۱- نخست آن که موضع انسان در جهان تغییر کرده است. همان گونه که از زمان کوپرنیک زمین به دور خورشید می‌گردد، با دکارت نیز سوژه مدرن در مرکز کائنات قرار می‌گیرد و سرور و مالک طبیعت می‌شود: سوژه مدرن دست به خود بنیادی خویش می‌زند.

۲- از سوی دیگر، عقلانی سازی برآمده از فلسفه دکارت و فیزیک گالیله به قلمرو سیاست نیز گسترش می‌یابد. با ظهور مدرنیته جامعه سیاسی تدریجاً از همه قیود ماوراءالطبیعه رها می‌شود و دولت به مثابه نهادی مدرن، مسئول و ضامن حفظ آزادی تولید و تداوم قراردادهای اجتماعی می‌گردد.

۳- با کانت است که عصر مدرنیته در فلسفه آغاز می‌شود. کانت نخستین کسی است که جهان فیزیکی و جهان متافیزیکی را از یکدیگر جدا می‌کند. به تعریف او جهان فیزیکی قابل مشاهده و تبیین علمی است، جهان متافیزیکی خارج از ادراک و فهم ما قرار می‌گیرد.

۴- چهارمین محور مدرنیته تکنولوژی است که شاید بتوان آن را شکل نمادین این آرزوی پرومته وار مدرنیته-یعنی سرور و مالک طبیعت گشتن- دانست. شاید وجه اساسی تکنولوژی در این اندیشه ماکس وبر خلاصه می‌شود که تکنولوژی اوهام انسان را زایل و افسون قصه‌های کهن را در او از میان می‌برد.

۵- بی تردید مهم ترین محور مدرنیته شکل گیری فرد است به مثابه چهره اصلی جهان مدرن. به عبارت دیگر مدرنیته را می توان نظامی از اندیشه ها و ارزش ها دانست که به پیدایش فردگرایی در جهان مدرن انجامیده است. از این جهت، تمدن مدرن با سایر تمدن ها و فرهنگ ها از بنیاد متفاوت است، چون این تمدن اولین و تنها تمدنی است که به فرد به مثابه موجودی اخلاقی، خود مختار و مستقل بها می دهد. در نظر قدما، انسان موجودی است که در طبیعت قرار گرفته و طبیعت مجموعه ای منظم است، و لذا اصل اساسی فیزیک ارسطویی همانا اصل اساسی حقوق ما قبل مدرن نیز هست. پس همانطور که در فیزیک ارسطو هر جسم میلی عام به پیوستن به محلی معین دارد که بر طبق قوانین طبیعت به آن اختصاص یافته است، به همان نحو حقوق نیز به فاعل های مفرد حقوق ارتباط ندارد، بلکه به رابطه فاعل مفرد با کل قوانین مربوط می شود. از این رو قلمرو حقوق بر اساس مجموعه ای دارای سلسله مراتب ذاتی سازمان یافته است. حال آن که از نقطه نظر اندیشه مدرن با آن که برخی از نقش های اجتماعی به کسانی که آن نقش ها را اعمال می کنند اختیاراتی خاص می دهند، اما این اختیارات به هیچ وجه موجب امتیاز یا حقی طبیعی نمی گردند. در جوامع سنتی امتیازات به موجب طبیعت به نام افرادی که از آن ها برخوردارند، ثبت می شوند. مثلاً در **جمهوری افلاتون**، فیلسوفان دارای استعدادی طبیعی برای شناخت حقیقت و اعمال قدرت هستند. در دنیای مدرن مفهوم شأن انسان جانشین مفهوم شرافت وی در جوامع سنتی می شود شرافتی که ناشی از جایگاه انسان در سلسله مراتب اجتماعی بود. می توان گفت که در جوامع غیر مدرن مشروعیت هر قدرتی منوط به طبیعت و خصوصیات موروثی است و امتیازات اجتماعی به همان اندازه طبیعی هستند که فرمانبرداری و اطاعت در طبیعت طبیعی است. یعنی آنچه در جوامع ما قبل مدرن یا سنتی به حقوق مشروعیت می بخشد سودمندی اجتماعی نیست، بلکه قابلیت آن در حفظ نظم است کیهانی - وقتی با فلسفه افلاتون روبرو هستیم - و یا نظمی مسیحی - وقتی با حکومت های سلطنتی در اروپای قبل از انقلاب فرانسه روبرویم. بدین لحاظ شایسته است که بیش از هر چیز به تحول مفهوم «قانون» توجه کنیم.

می دانیم که در نظریه های سیاسی قرن هیجدهم و نوزدهم تمایل بر آن است که قانون را از مفهوم قانون گذار انسانی یا الهی جدا سازند. تعریف مشهور منتسکیو از قانون این نکته را به خوبی نشان می دهد. در نظر منتسکیو، قانون «رابطه ضروری برخاسته از طبیعت اشیاء» است. «طبیعت اشیاء» منوط به اراده ای قانون گذار نیست. این بدان معنا است که مفهوم قانون دیگر وابسته به مفهوم اراده قانون گذار واحد و مطلق نیست. این نگرش حقوقی - سیاسی اساساً حاصل موفقیت نظریه های کیهان شناختی ای است که کوپرنیک، کپلر، گالیله و نیوتون ارائه داده اند. با کوپرنیک زمین بدل به یکی از جرم های آسمانی می شود، اما جرم های آسمانی در کیهان شناسی ارسطویی - بطلمیوسی تقریباً الهی هستند. به عبارت دیگر، با گسترش حدود جهان تا مرز بی نهایت، افراد مدرن احساس کردند که آزاد شده اند. این گسست و واژگونی کیهان شناختی بر شکل گیری تفکر سیاسی مدرن تأثیرات عمیقی گذاشت، چون از آن هنگام اندیشه سیاسی کوشید پدیده های سیاسی را با مراجعه به نظم طبیعی ای بفهمد که فیزیک نیوتونی کشف کرده بود. به گفته الکساندر کویره، با آغاز عصر

مدرن ما از تصور دنیایی بسته به جهانی نامتناهی می‌رویم که در آن دیگر حرکت هیچ چیز به حرکات و حالات یک مرکز وابسته نیست، و لذا مسلم می‌شود که آن چه حرکتی دارد اصل حرکتش در خودش جای دارد. به عبارت دیگر، فیزیک مدرن با قراردادن نیروی محرکه در شیء، نظریه پردازان امور انسانی را تشویق کرد تا اصل تحرك سیاسی را در اعضا هیئت سیاسی قرار دهند. افراد نیز به مانند ذرات ماده که «نظمی طبیعی» بر آن‌ها حاکم شده است به یکدیگر نزدیک می‌شوند تا «نظمی سیاسی» را شکل دهند. و این تولد فردگرایی مدرن است. شالوده فردگرایی مدرن این اندیشه است که هر فردی حاکم بر امور خویش است، چون صاحب قدرتی است که خاص او است، و برخوردش با دیگری تنها به واسطه روابط قراردادی میسر می‌گردد که برای هر کس بیشترین حد ممکن استقلال و اختیار را قائل است. بدین صورت فرد به همان نحو که سرور و مالک طبیعت شده است، سرور و مالک قانون نیز می‌گردد. از این رو در نظر فرد مدرن دیگر قدرت نیست که به قوانین نیرو می‌دهد، بلکه نیروی قوانین است که قدرت را پدید می‌آورد. به عبارت دیگر قدرت یک قانون دیگر منتج از قدرت کسی که این قانون را در اختیار دارد نیست، بلکه قدرت یک قانون ناشی از جایی است که آن قانون در نظام قوانین داراست. این بدان معنا است که فاعل مدرن که با نظام کیهان شناسی گالیله ای جایگاه شایسته و رسمی خود را باز یافته است، بدل به «سوژه حقوقی» می‌شود و بدین ترتیب به مرتبه یک شخص حقوقی نائل می‌گردد. پس دیگر «کل» نیست که سوژه را می‌سازد، بلکه سوژه است که «کل» را بنا می‌کند. از این پس باید کوشید در باب انسان مدرن در چهارچوب «فردیتی» فکر کرد که تحت حاکمیت حقوق در آمده است. چون وضعیت مدنی دیگر تابع «وضعیت حقوقی طبیعی» و کیهان شناسی عمومی نیست. برای متفکران مدرن جامعه سیاسی و فرد مدرن بمنزله نتیجه نظم طبیعی نبوده بلکه حاصل یک «قرارداد اجتماعی» هستند. اندیشه «قرارداد» در فلسفه سیاسی مدرن به دو طریق مورد بررسی قرار می‌گیرد: نخست به عنوان «قرارداد مشارکت مدنی» که از طریق آن افراد به صورت یک هیئت واحد اجتماعی به یکدیگر می‌پیوندند. دوم به عنوان «قرارداد تبعیت سیاسی» که از طریق آن هیئت اجتماعی به واسطه قدرت حاکم یا دولت نظام می‌یابد. این بدان معنی است که در سیاست مدرن میان جامعه مدنی و نهاد دولت تعهدی دو جانبه وجود دارد. اگر الگوی توکویل را که همان الگوی جامعه شناختی مدرنیته دموکراتیک است اختیار کنیم، می‌توان براساس آن، اندیشه «آزادی دموکراتیک» را در تقابل با استبداد بنا کرد. بر اساس این طرح، هنگامی آزادی وجود دارد که قدرت در درون جامعه مدنی حل شده باشد و استبداد هنگامی که قدرت بیرون از جامعه مدنی باشد و آن را سرکوب کند. از نظر توکویل، دموکراسی همانا حکومت جامعه مدنی است، یعنی دموکراسی فرایندی است که از طریق آن آزادی از درون برابری اجتماعی سربر می‌آورد و در عین حال به حفظ و تداوم این برابری یاری می‌رساند. به عقیده توکویل، هدف دموکراسی فراهم ساختن موجبات خوشبختی و ترقی نه همگان که بیشترین تعداد ممکن از افراد است. این بدان معناست که در نظر متفکران مدرن جامعه مدنی نه صرفاً حیظه سیاست، بلکه حیظه اقتصاد نیز هست. به عقیده هگل، جامعه مدنی محیط فعالیت و حیظه نیازهای بورژوازی است. آدام اسمیت نیز همین را از جامعه مدنی می‌فهمید و

آن را «ملت» می‌نامید، یعنی حیظه‌ای که در آن بازی طبیعی منافع شخصی دست به دست ثروت ملی می‌دهد. این بدان معنا است که مجموعه حرکات بازار از درون هر یک از فعالان اقتصادی تعیین می‌شود و نه از بیرون. این نگرش اقتصادی تظاهر کامل فردگرایی مدرن است، به همان نحو که پیدایش سیاست مدرن نشانه پیشرفت فردگرایی مدرن است.

بدیهی است که فردگرایی مدرن عمیقاً با شهروندی مدرن ارتباط دارد، تا بدان حد که به نظر می‌رسد فرد مدرن و شهروند مدرن صرفاً واحد حقوقی و جامعه‌شناختی یگانه‌ای را می‌سازند. به عبارت دیگر، در سیاست مدرن، به محض آن که تأسیس نظام سیاسی در دستور کار قرار می‌گیرد، فرد تا حد زیادی در نقش شهروند ظاهر می‌شود، و نتیجه آن که بدین علت انسان به عنوان موجودی اجتماعی و سیاسی از حقوقی برخوردار است، که هم صاحب قدرت است و هم یک شهروند. یعنی اجتماعی بودن و شهروند بودن دو اصلی هستند که در یکدیگر آمیخته‌اند، چون پیوند اجتماعی تنها در آزادی سیاسی شهروندان و از طریق آن قابل تصور است. اما در مدرنیته این آزادی به موازات نوعی وابستگی متقابل عمومی شهروندان قابل حصول است، یعنی هیچ‌کس نمی‌تواند به طور نامحدود از آن بهره‌مند شود. تمامی شهروندان در فضایی اجتماعی گرفتار آمده‌اند که از آن نمی‌توان گریخت. پس خصلت جوامع مدرن عدم امکان خروج از «قراردادهای اجتماعی» است. یعنی در «مدرنیته» فرد خالق هنجارهای اجتماعی است، اما دامنه فعالیت وی محدود است، چون بافت اجتماعی مدرن به گونه‌ای شکل گرفته است که هیچ‌کس نمی‌تواند از سلطه و سروری مطلق برخوردار باشد (منتسکو می‌گوید: «باید که از طریق ترتیب امور قدرت، قدرت را متوقف ساخت»). به عبارت دیگر، تنها موضوعی که در سیاست مدرن مقدس است، همان خصلت غیر قدسی قدرت است. از این رو سیاست مردمان مدرن مدرن است، نه صرفاً به این علت که قلمرو سیاست را از امر مقدس جدا ساخته است، بلکه از این رو که اساسش جای در شالوده‌های انسانی قدرت دارد. این اسطوره زدایی از سیاست را اسطوره زدایی از اقتصاد نیز همراهی می‌کند. لیبرالیسم غربی تکیه بر بدعتی بی سابقه در اندیشه



سیاسی-اقتصادی دارد، یعنی جدایی بنیادی جنبه‌های اقتصادی - به مثابه ساختاری مستقل - از بافت سیاسی. ما در اینجا به لحاظ آن چه که لویی دومون، انسان‌شناس فرانسوی، «انقلاب ارزش‌ها» می‌نامد، از جوامع سنتی جدا می‌شویم. و از همین انقلاب ارزش‌ها است که فردگرایی مدرن، در برابر کل‌گرایی (holisme) جوامع ماقبل مدرن، سربرآورده است. به تعبیر دیگر، مدرنیته یادآور اندیشه یک انقلاب حقیقی انسان‌شناختی، فرهنگی و سیاسی است. یعنی این که از قرون پانزدهم و شانزدهم میلادی، پدیده‌ای بی‌همتا در تاریخ فرهنگ غرب حادث می‌شود، پدیده‌ای که در آن نگاه انسان به خودش و به جهان‌ش رفته رفته حالتی افسون‌زدایی شده به خود می‌گیرد و لذا وی ذهنیت و فاعلیت فردی‌اش را به صورتی مستقل در نظر می‌گیرد. به همین دلیل وقتی از کانت سؤال می‌شود «روشنگری چیست؟» در پاسخ می‌گوید: «خروج انسان از قیومیت خویش». به عبارت دیگر، کانت معتقد است تا زمانی که قیومیتی بر انسان تحمیل می‌شود، پای نهادن به دورهٔ مدرن غیر ممکن است. در اینجا به قول میشل فوکو «مدرنیته دیگر در چشم انداز یک رابطهٔ طولی با پیشینیان عنوان نمی‌شود، بلکه در یک رابطهٔ عرضی با فعالیت خودش قرار می‌گیرد... (یعنی) با تعیین جایگاه خود در قبال گذشته و آینده‌اش و نشان دادن کارهایی که باید در دوران فعلیتش به انجام رساند، به خودآگاهی رسیده است». بدین گونه مدرنیته اقدام به حذف تمام آن چیزهایی می‌کند که فرانسیس بیکن «بت‌های ذهنی» می‌نامید، یعنی اعتقادات و باورهایی که خاطره فرهنگی غرب در قرون وسطا را شکل می‌داد. به طور کلی عصر مدرن شاهد ظهور شیوهٔ تازه‌ای در توجه به پدیده‌های انسانی است. مارکس در کتاب *گروندریسه* می‌نویسد: «در جامعهٔ مدرن هر فردی قدرت اجتماعی و رابطه‌اش را با جامعه در جیب خود حمل می‌کند». یعنی آن که هر فردی به شکلی از اشکال صاحب قدرت اجتماعی است. به عبارت دیگر جهان مدرن با ابزار دنیوی سازی و اسطوره‌زدایی، فرد را به عنوان سوژه به سوی عقلانیتی هم‌چنان عمومی‌تر و مؤثرتر پیش رانده است. این عقلانی سازی جهان به غرب امکان داده است تا در جهانی بیش از پیش متنوع که در آن انواع مختلف سلیقه‌ها و انتخاب‌ها در رقابت دائمی با یکدیگر هستند، موقعیت خود را مستحکم سازد. زیرا درست است که مدرنیته ضرورت پدیدار شناختی است، اما انتخاب نیز هست: انتخاب دیدن جهان به صورتی متفاوت از آن چه هست، یا نوعی فاصله‌گیری انتقادی از خود. به عبارت دیگر، مدرنیته به ما نشان داده است که ارزشهای مطلق و حقایق غایی در تاریخ وجود ندارد و زندگی چیزی نیست جز مسئولیت در دناک انتخاب.